

که محتویاتش واضح نیست، چند اسیر کنار یکدیگر نشسته‌اند که مثلا نفر وسطی سید کاظم رضوی است. هرچه با خودم کلنجار می‌روم که بفهمم چگونه می‌توان ۷-۸ سال را با این امید گذراند که این عکس «پدر» و «همسر» است، نتوانستم خودم را قانع کنم... نمی‌دانم چگونه این همه سال می‌توان چشم انتظار بود...

محمد هادی از پدر نمی‌پرسید؟

خیلی زیاد می‌پرسید. من گاهی نمی‌دانستم در پاسخش چه بگویم. فقط می‌گفتم هرچه خدا بخواهد همان می‌شود.

آقا محمد هادی حالا شما به این پرسش من پاسخ دهید. ۷-۸ سال تا زمانی که اسرا بازمی‌گردند یا مجموع آن ۱۴ سال تا اعلام خبر شهادت و فرزندی که اصلا پدرش را ندیده و فقط او را در قاب عکس دیده و اندک کورسوی امید می‌بیند شاید پدر زنده باشد. از این شرایط برایم بگو.

مادرم هیچ گاه آن قدر محکم به من امیدواری نمی‌داد که پدرت حتما باز می‌گردد. ولی خب، سال‌هایی که دانش آموز بودم اطرافیان همیشه تاکید می‌کردند که درس هایت را خوب بخوان که اگر پدرت آمد جلوی چشم خجالت زده نباشی. سال ۶۹ که اسرا آمدند و تصاویر و اخبارش را از تلویزیون می‌دیدیم می‌شنیدیم، چند باری هم با مادرم به محلی رفتیم که اسرا را می‌آوردند و مردم استقبال می‌کردند. خودمان را داخل خانواده‌ها و استقبال کنندگان می‌کردیم به این امید که شاید پدر من هم در بین آزادها باشد... مادر محمد هادی: زمانی که آزادها آمدند، چشم انتظاری محمد هادی خیلی زیاد شده بود...

در صورت سید کاظم در میان آزادها نبود و ظاهرا قضیه تمام شد. بعد از آن چه شد؟

همسر شهید رضوی: نه قضیه این جا تمام نشد و ماجرای عجیبی اتفاق افتاد. همان ایام که آزادها می‌آمدند، به ما خبر دادند که احتمالا سید کاظم رضوی در میان آزادها هست، برای استقبال بیایید. انگار دنیا را به ما داده بودند خیلی خوشحال بودیم و سر از پا نمی‌شناختیم. کوچه مان را چراغانی کردیم، قربانی گرفته بودیم و همه خانواده من و پدر و مادر سید کاظم به محل استقبال رفتیم. اما با دیدن آن «سید کاظم رضوی» تمام آرزوهایمان بر باد رفت. چون او سید کاظم ما نبود و همه ماجرا فقط یک تشابه اسمی بود. او یک آزاد اهل یکی از شهرهای خراسان بود.

(به این جای صحبت‌ها که می‌رسیم او بغضش را به سختی در گلویش نگه داشته، اشک هایش جاری شده و حالا قرار است از بی‌قراری‌های فرزند ۱۱ ساله اش بگوید که پدرش هنوز نیامده ...)



سال ۶۲ وقتی اعلام مفقودالائری شد ما به صلیب سرخ رفتیم و آن‌ها فیلم‌هایی کم کیفیت از اسرای ایران را عراق را به ما نشان دادند. همین طور که فیلم‌ها را می‌دیدم یک لحظه در میان اسرا یکی را دیدم که خیلی شبیه سید کاظم بود به آن‌ها گفتم که این همسر من است، خیلی امیدوار بودم. آن‌ها تایید نکردند ولی گفتند اگر شما اصرار دارید که این تصویر همسر شماست ما از این بخش فیلم یک عکس به شما می‌دهیم و یک عکس به من دادند

طبیعی بود که آن وقت صبح که آن‌ها به خانه ما آمده بودند حتما یک اتفاقی افتاده. در خاطر هست برادرزاده ام که کم سن و سال بود به من گفت «عمه جان دیگه غصه نخوری عمو رو آوردن...» همه گریه می‌کردند هیچ کس انتظار نداشت که این طور خبر شهادت و پیکر سید کاظم بیاید.

می‌خواهم قبل از این که به سراغ مراسم تشییع برویم کمی از این ۱۴ سال بشنوم. تصور شما در این ۱۴ سال چگونه بود. فکر می‌کردید روزی خبر شهادتش را بیآورند؟

نه، حقیقتا فکر می‌کردم که سید کاظم خودش بالاخره برمی‌گردد. ولی سعی می‌کردم به سید محمد هادی هم خیلی امید ندهم اگرچه سخت بود. ماجرا این بود که سال ۶۲ وقتی اعلام مفقودالائری شد ما به صلیب سرخ رفتیم و آن‌ها فیلم‌هایی کم کیفیت از اسرای ایران را می‌دیدم یک لحظه در میان اسرا یکی را دیدم که خیلی شبیه سید کاظم بود به آن‌ها گفتم که این همسر من است، خیلی امیدوار بودم. آن‌ها تایید نکردند ولی گفتند اگر شما اصرار دارید که این تصویر همسر شماست ما از این بخش فیلم یک عکس به شما می‌دهیم و یک عکس به من دادند.

(عکس در آلبوم بود من عکس را از آلبوم درآوردم و لحظاتی به عکس خیره شدم. عکسی پرس شده

سید کاظم قبل از رفتنش به من گفته بود که این بار خدا تو را طور دیگری آزمایش می‌کند... پس از این که شنیدم مفقودالائری شده، متوجه شدم که قرار است خدا من را به شکل دیگری امتحان کند. هیچ کدام از هم رزمان سید کاظم خبر نداشتند که او در چه موقعیتی بوده و چگونه مفقودالائری شده. سید محمد هادی (فرزند شهید که ۳ ماه پس از شهادت سید کاظم متولد می‌شود) دو ساله بود که یک روز آقای هادی سعادت و آقای مسعود رضائیان به خانه ما آمدند و از جزیره مجنون و از موقعیتی که سید کاظم در آن بوده نکاتی گفتند. جزئیات آن دقیق خاطر من نیست. شاید می‌خواستند به نوعی به من بفهمانند که موقعیت سید کاظم به شکلی نبوده که اسیر شده باشد...

برویم به حدود ۱۴ سال بعد. آن موقعی که خبر پیداشدن پیکر سید کاظم را به شما دادند...

تایستان و هوا گرم بود. از سپاه ۲ نفر به خانه ما آمده بودند. اول همسایه مان در جریان قرار گرفته و اجازه نداده بود که آن‌ها آن شب به ما خبر بدهند گفته بود الان این مادر و فرزند تنها هستند و اگر بی‌مقدمه با خبرشان کنی معلوم نیست تا صبح چه به سرشان می‌آید. قرار شده بود که از طریق خانواده من خبر به ما داده شود.

صبح زود فردای آن روز خانواده من به خانه ما آمدند.